ای پسر از بسکه شوخی فتنه گر   لرزه بجان پدر افتاده است
در قدم من پی منع نظر   آبله با چشم تر افتاده است
گر خبر از بنده بگیر در رواست   او ز خدا بیخبر افتاده است
پشت در از غصه همی بشکند   ناله ز اوج اثر افتاده است
تا نظرم بر بدن او فتاد   سیم چو اشک از نظر افتاده است
تا لبت از خنده نمکریز شد   شور بکوی جگر افتاده است
هیچ بجز فتنه نزاید ز می   دختر رز بد پسر افتاده است
سوخت دل و دود از و بر نخاست   وقف با اینقدر افتاده است

گلگون اشک گرم عنانی مرا بس است   شوقی بکوی دوست رسانی مرا بس است
صبح مقوس از چه بمن شست بسته است   تیری ز دست سخت کمانی مرا بس است
تنگم بگیر ای فلک از بیم وقتی   یکدار عشق غنچه دهانی مرا بس است
از دل بدر کن ای فلک پیر کینه ام   دانسته باش مهر جوانی مرا بس است
موی دماغ بنده ز بهر خدا مشو   ناصح خیال موی میانی مرا بس است
تا شرح دلشکستگی خویشتن کنم   در بزم تو شکسته زبانی مرا بس است

بسیار نازکست دماغ قناعتم | بوی ز زلف مشک فشانی مرا بس است

گر نعمت وصال تو روزی نمیشود | از دور دیدهٔ نگرانی مرا بس است

قانع شوم بچهرهٔ زردی درین چمن | مانند شمع برگ فشانی مرا بس است

اغیار را بلطف نمایان نگذاشتیم | از یار التفات نهانی مرا بس است

قطعه

بعالمی کذران دل نبسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

کشم جور و جفا بس طاقتی هست | که در دنبال محنت راحتی هست

خراب آباد دنیا سیر دارد | بهر ویرانه کنج عبرتی هست

بیام عرش درویشان برآیند | که با ایشان کمند وحدتی هست

بدست من فتاد آن شوخ تنها | دلی خالی کنم خوش فرصتی هست

نمیگیرد دلم با هیچکس انس | چه سازم در مزاجم وحشتی هست

چرا باشم غمین از تنگدستی | باین شادم که دل را وسعتی هست

پریشان خاطرم ز آن زلف نورا | بکف سر رشتهٔ جمعیتی هست

کمانش را کشیدن میتوانم | که در بازوی ضعفم قوتی هست

بزور زاری او را رام کردم | بنازم عمر را خوش قدرتی هست

زتیغش غیر زخمی خورده
بکشش خود را ترا اگر غیرتی هست

در چمن رفتی و گل چون شعله لرزیدن گرفت / سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم / تا قدم بر داشتم زنجیر نالیدن گرفت
همچو من دیوانهٔ ژولیده مو در دشت نیست / دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت
در گلستان رفتی و با اینهمه آزادگی / چون غلامان سرو در دنبال گردیدن گرفت
روبرو شد یار با آئینه وز غیرت مرا / همچو جوهر مو بموی خویش پیچیدن گرفت
حسن روزافزون او را دید چون ماه تمام / اندک اندک روی خود از شرم پوشیدن گرفت
شب که رخسار دلاویز ترا پروانه دید / شمع را بگذاشت بر گرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنون
از در و دیوار سنگ باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرده است / دل من ساز طپیدن کرده است
در غمش گریه کن ای دیده که من / خون خود تن در چکیدن کرده است
چشم شوخ تو ز صد خانه فزون / سیه از سرمه کشیدن کرده است
هر که آن چاک گریبان دیده است / پیرهن وقف دریدن کرده است

تا شود تازه کهن سودایم | خطش آغاز دمیدن کرده است

بهر بوسیدن پایش وقف
هر دو هم میل خمیدن کرده است

زمن اگرچه ترا ننگ و عار بسیار است | بیا بیا که مرا با تو کار بسیار است
شکسته خاطر و آشفته و پریشانم | مرا معامله با زلف یار بسیار است
بکاوش مژه دل خراب میگردد | برای آبله یک زخم خار بسیار است
قبول بزم تو چون شمع تا کرا بخشند | بدهر دیده شب زنده دار بسیار است
بکاوکاو رقیبان زکوی او رفتم | که گل کم است درین باغ و خار بسیار است
کنم زکوچه خواری بسر کف خاکی | همین قدر زپی اعتبار بسیار است

زفکر زلف و خطش رفت وقف آرامم
که در خرابه من مور و مار بسیار است

یار بد خو بجبهه چین زد و رفت | بر سر من تیغ کین زد و رفت
تیرهای که داشت در ترکش | همه را بر دل حزین زد و رفت
جامه زپی که داغم از دستش | بر چراغ من آستین زد و رفت
گفتمش وعده دلم بکشای | گره از ناز بر جبین زد و رفت

جان من عرض کردمش که مرو
پشت پایی بآن و این زد و رفت

خرمن کهیان امید مرا
برق از خوی آتشین زد و رفت

سجده‌های نیاز وقف را
ناز او جبهه بر زمین زد و رفت

آن آشنا که جانب ما را نگه نداشت
بیگانه گشت و عزم وفا را نگه نداشت

زنگار بست بسکه تبر دمنان نشست
آئینه بود یار صفا را نگه نداشت

از رشک خار او که در آتش فتد دیار
سوزد از آن سپند که جا را نگه نداشت

در بزم غیر گریهٔ مستانه میکنی
چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت

ترکانه تاخت غمزهٔ او بهر غارتم
ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود لشکر صبرم گران چو کوه
آمد چو سیل هجر تو ما را نگه نداشت

زان سنگدل چو بوسه گدایانه خواستم
دشنام داد و حق دعا را نگه نداشت

وقف ز درد هجر تو گردید بی‌نوا
نالید آنقدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است
گوهر چند سفتنم هوس است

میدرم همچو گل گریبان را
که دو روزی شکفتنم هوس است

پنبه از گوش کرده ام بیرون　　　که ملامت شنفتنم هوس است
مژه جاروب کرده ام که بچشم　　　خاک راه تو رفتنم هوس است
هوسی هست در دلم جانا　　　آن هوس با تو گفتنم هوس است
سر ببالین نهم که تا میرم　　　پیش تو حاشا که خفتنم هوس است
وقف از دلبران نیم بیرون　　　دل بجائی نهفتنم هوس است

همچو دل در غم عشقت بمن انبازی هست　　　هر کنم نغمهٔ دردی که هم آوازی هست
هرزه پروازی دل سخت ملولم دارد　　　اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست
آتش از زخم مزن سینهٔ صد چاک مرا　　　که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست
چه مناسب که شوم خود طرف مرغ چمن　　　تا چو دل در تعلم زمزمه پردازی هست
امشب از نالهٔ دلم هست چو بلبل محظوظ　　　در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست
این غزل گفته شد از فیض نظیری وقف
غیر من در پس این پرده سخن سازی هست

لعل لب یار دلنشین است　　　دل خاتم و لعل او نگین است
با آینهٔ شکسته مانیم　　　بر چهرهٔ من همیشه چین است

تا بوسه از لبت نگیرم — باور نکنم که انگبین است

بلبل مستی چه میکنی های — صیاد نشسته در کمین است

آواره دلم بیاد زلفت — که در شام و گهی بچین است

داری نفسی ز عمر وقف — آن نیز چو صبح واپسین است

ایکه پرسی که دلت از چه بدینسان شکست — دم مزن کز هوس غنچه دهانان شکست

یوسف آن به که تو تشریف بری جانب مصر — زانکه بر کوکبه حسن تو کنعان شکست

در غمت ناله من بسکه جهانگیر شده است — جای بر شیون مرغان گلستان شکست

عرصه کو که توان عرض جنون داد اورا — پا کشیدیم بدامان که بیابان شکست

صبر کن ورنه ازین شهر برون کن وقف — کز فغان تو دل و فکر سلمان شکست

عاشق دل بسته وطن نیست — مانند چو شمع در لگن نیست

در سایه تیغ یار خفتم — آرام طلب کسی چو من نیست

با صبح صد اقبتم مارا — پیش تو مجال دم زدن نیست

مشکن قدر عقیق اشکم — لخت جگرست از یمن نیست

هیچ از دل تنگ ما نپرسی / ای شوخ مرا ترا دهن نیست
دامن ز لباس هر که افشاند / کمتر ز نسیم پیرهن نیست

در فکر تازه ماست / آن نشئه که در می کهن نیست

بخاکساری من گرد در زمین ننشست / چنان بخاک نشستم که کس چنین ننشست
بر آستان تو جز نقش اینچنین ننشست / بیاد خوی بگذر نقش کس چنین ننشست
غبار دامن آن سرو جامه زیب از ناز / بعارض گل و رخسار یاسمین ننشست
فدای سنگدلیهایت ای صنم جانم / که دل شکستی و بر جبهه تو چین ننشست
ز بد نشینی نقش من است این کانماه / نشسته با همه کس با من حزین ننشست

بیاد دلدهیم یار با دلم

چنان نشست که در خانه اش نگین ننشست

دل در خیال وصف کسی جا گرفته است / غافل وطن بکوچه سودا گرفته است
خوش قامتی بچشم ترم جا گرفته است / سرو عجب برین لب جو جا گرفته است
طفلی که از هوای تو دیوانه گشته است / اشکم که راه دامن صحرا گرفته است
دل را ز دستم آن مژه های دراز دست / امروز اگر گذشته فردا گرفته است

باهمی

باهمتی که از نظر افکنده ام دو کون
خوش چون شمع ز گریه که دنیا گرفته است

دارد مگر ازان قد رعنا شکایتی
آهم که راه عالم بالا گرفته است

آن طفل جان بقالبم از یکسخن دمید
لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است

وقف
ز زهد پیر شدم بسکه چون کلیم
دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

افسوس که یار یار من نیست
رحمش بدل فگار من نیست

در باغ چو گلعذار من نیست
گل را چکنم بکار من نیست

در عشق نصیحتم مگوئید
این کار دلست کار من نیست

یارم گل گل شکفت گویا
آگاه ز خار خار من نیست

دل برد چو دید داغ دارد
برباخت که این بکار من نیست

دیدم سر زلف را مکرر
آشفته چو روزگار من نیست

آن شب که نمیکند ز روز بیش
غیر از شب انتظار من نیست

اشکم بر شوخ شد چه یارم
این طفل در اختیار من نیست

در کوی بلاست خانهٔ من
آتشکده در جوار من نیست

روزیکه بآن کشم کمانش
در بازوی اقتدار من نیست

یک لاله بکوه و دشت واقف
همچون دل داغدار من نیست

دردت را عزیزتر از جان نگاه داشت — خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت

سودا مکن ز زلف که این کج معامله — ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت

ایمان بود اگر بسلامت تعجب است — دل داده که از غم او جان نگاه داشت

شرمنده حمایت عشقم که آنجناب — دردم را از آفت درمان نگاه داشت

در سنگباری ابر طرف شد بمن ولیک — عشق آبروی دین گریبان نگاه داشت

با او چگونه در صف محشر شود دوچار — دل را کسی کز آن صف مژگان نگاه داشت

ناگوش کرد طرز غزلخوانی مرا — یکهفته بلبلم بگلستان نگاه داشت

چشم سینه نگرد برهم تمام عمر — داغم ز بسکه حق نمکدان نگاه داشت

یارب ز سینه ناوک مژگان کشید دل — از جذب بالمشاکله پیکان نگاه داشت

ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو — زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت

قربان آن نگاه که با من ز غم غیر — هر رشته عنایت پنهان نگاه داشت

برداشت یار این دل صدپاره را ز خاک — در لطف همچو گل بگریبان نگاه داشت

در راه کرد آبله پای من تلف — آبی که بهر خار مغیلان نگاه داشت

پیام

پایم ز بس بیادیه گردی گرفته خو
نتوانمش بگوشهٔ دامان نگاهداشت

دل را که بود ذوق اسیری بعمرها
مژگان گرفت نرگس فتان نگاهداشت

وقف ز رشک درد تو یار عزیز را
در دیده از دل خود و در جان نگاهداشت

تیر تو بسینه جایگیر است
پیکان تو سخت دلپذیر است

فقر است اگر به خاک آدم
این نسخه مجرب فقیر است

جز مهر تو نیست در ضمیرم
نازم که ضمیر من منیر است

چشم تو اگرچه میبرد دل
مژگان تو در گرفت و گیر است

چون مرغ دلم بدام افتاد
زنهار مکش که خویش صغیر است

داغم که چراغ زندگانی است
مانند شرار زود سیر است

در گوشهٔ مسکنت حصیری
وقف پرمایه از حریر است

در جهان ز بالایش هر طرف بلا برخاست
این بلا نمیدانم یارب از کجا برخاست

موسم بهار آمد گل بشاخسار آمد
عهد وصال آمد بوی آشنا برخاست

ای بلای عقل و دین رو نمیدهی نشستن
گر دل من مسکین نقش مدعا برخاست

دل بشوقت از جا شد رشک راه پیما شد / رشک کار فرما شد آه از قفا برخاست

بود با من محزون جنگ تو ز حد افزون / آمدی بصلح اکنون گرد رنجت صفا برخاست

دل از آن وفا دشمن سر نکرده گر شیون / چیست کز درون من شور هایها برخاست

بسکه گشته وقف را با جهانیان یکدل / شیشه هر کجا بشکست از دلم صدا برخاست

ما را تو بروز کار نگذاشت / گفتم که دمی کند از نگذاشت

از عشق تو باختم دل و دین / چیزی بمن این قمار نگذاشت

لب تشنه بآب خضر ما را / آن دشنهٔ آبدار نگذاشت

ناکاره شد از آنکه ما را / عشق تو بهیچ کار نگذاشت

دیوانه شد از آن خط سبز / هوشم بسر این بهار نگذاشت

گفتم نفسی قرار گیرم / لیکن دل بیقرار نگذاشت

ای وای که نحست بست عهدم / یکعهد تو استوار نگذاشت

رفتم که درد دل بگویم / این دیدهٔ اشکبار نگذاشت

دل گرمی خون غم غم او / محتاج بغمگسار نگذاشت

میخواست که مهر ورزد اما / این طالع نابکار نگذاشت

بیداد تو

بیداد تو کشت عاشقان را — زینها که یکی از هزار نگذاشت
بی زخم خدنگ هیچ دل را — آن غمزهٔ دلشکار نگذاشت
هر چند که چون حنا شدم خون — از دست خودم نگار نگذاشت
یار آمده بود بر سر صلح — دوران ستیزه کار نگذاشت
صد شکر که سیل گریهٔ من — در خاطر من غبار نگذاشت
آن ترک که غارت غم او — در من صبر و قرار نگذاشت
های بدلم ز رشک تنهائی — دستی بسرم ز عار نگذاشت

بس کن که اضطرابت — آرام درین دیار نگذاشت

ترا هرگز غم بیماریم نیست — چه نالم چون اثر در زاریم نیست
مرا زان دست و خنجر شکوه جا است — که بر تن هیچ زخم کاریم نیست
زدم پروانه سان خود را بآتش شمع — چه سازم طاقت خودداریم نیست
یکی دیوانهٔ خلوت پسندم — بطفلان ذوق صحبت داریم نیست
بیا ای گریه مشغولم بخود کن — که دیگر طاقت بیکاریم نیست
بزمت همچو شمع از پا نشینم — که دیگر تاب خدمتکاریم نیست

وقف من آن مستم درین میخانه
که چون چشم بتان بیماریم نیست

گی دلم از سفر عشق بسامان برگشت
رفت نالان چو جرس زین ره نالان برگشت

در دیاری که توی طرفه هوایی باشد
رفت خندان ز بزم قاصد و گریان برگشت

مرغ ما را ز قفس دور شدن نیست شگون
بارها تنگدل از سیر گلستان برگشت

فتنه منحوس است بچشم تو مقابل گردد
تا نظر کرد بآن لشکر مژگان برگشت

نظر لطف چو از چشم سیاه تو ندید
سرمه سودا زده زین غم بصفاهان برگشت

آه ازین خشکی طالع که دل سوختگان
تشنه کام از سر آن چاه زنخدان برگشت

بعد دیری ز پی کشتن من آمده بود
حیف صد حیف که آن زود پشیمان برگشت

مژده وصل بگوشش نرسیده است اگر
بچه تقریب ز نزدیک لبم جان برگشت

طرفه شوری بسر آورد دلم زان سر کو
رفته بود از سر من قطره طوفان برگشت

خانه زادان بوفاداری عشاق نیند
ترنگر دید اگر چشم تو مژگان برگشت

وقف آن نیست که دور از لب او آب خورد
بارها تشنه لب از چشمه حیوان برگشت

خانه پرداز خاندار من است
چغدهای غمت بکار من است

یادگار

یادگاری ز خاندان من است   طفل اشکی که در کنار من است

غم رسوائیم مخور ناصح   عاشقم خواری اعتبار من است

اندرین شهر هر کجا طفلی است   سنگ در کف در انتظار من است

بفلک میتوان سفارش کرد   که فلان تیره روزگار من است

این نمکها که ریزد از لب او   همه وقف دل خمار من است

قدسیانرا بگریه می آرد   دود شمعی که بر مزار من است

آنکه دل برد از برم واقف
بر کنارست در کنار من است

صفای آن رخ گلفام برطرف شد و رفت   بهار خوبی ایام برطرف شد و رفت

چنان میان من و یار راه بیم مانده است   که رسم نامه و پیغام برطرف شد و رفت

ز بسکه لطف خود از ما دریغ میداری   چه جای بوسه که دشنام برطرف شد و رفت

ز کفر زلف تو تاریک گشت روی زمین   فغان که رونق اسلام برطرف شد و رفت

از آن زمان که طرف شد بلا غم عشقت   قرار و راحت و آرام برطرف شد و رفت

زمانه ساخته افسرده ام چنان واقف
که گریه سحر و شام برطرف شد و رفت

جلوهٔ حسن در نقابم سوخت — برق در پردهٔ سحابم سوخت

خانه در کوی بی‌وفایان ساخت — این دل خانمان خرابم سوخت

پرسی از من ترا که می‌سوزد — جان من زیر لب جوابم سوخت

آفتاب گزنده آتش دانم — بی‌تو از بسکه ماهتابم سوخت

من نمکخوارهٔ لبت بودم — چشم مست تو چون کبابم سوخت

ایکه پرسی که یار تو چه بود — گشت از لطف با عتابم سوخت

واقف از شرح حال خود بس کن — گفتی افسانه که خوابم سوخت

آنقدر زخم که نتوان برداشت — دل از آن خنجر مژگان برداشت

ور توانی که بصد جور و جفا — میتوان از تو پی آن برداشت

به پریشانی دل خوش دارم — گره از زلف پریشان برداشت

دل هوای تو بسر داشت ز نسیم — نسخه از روی تو ریحان برداشت

دل بجان گشت هوادار صبا — تا نقاب از رخ جانان برداشت

سرو بگشت امان پیش قد — تا تو رفتی بگلستان برداشت

زلف او آمد و خط را تا دید — بند از پای اسیران برداشت

نازک

نازکی افتاد مزاجم
نتوان نرگس جانان برداشت

کمند کار نهان دزد دل اگر خار است از دست — که اندکی دلخراشی نیز بسیار است از دست
اگر در کلبهٔ ما جان گذاری جای آن دارد — که سویم رو در چشمم بد بود آید از دست
همان بهتر که اکنون دست بردارد طبیب از من — که هر رگ بر تن من نبض بیمار است از دست
تو ام دست نوازش میکشی بر سر نمیدانی — که این مسکین ز جان خویش بیزار است از دست
عزیز وقت خود بوده است این دل لیک از چندی — خراب کوچه و رسوای بازار است از دست

تو دل اندست خود ز زلف دلبران بستی
ز زنجیر بلا اکنون گرفتار است از دست

دل هوای تو بسر داشته است — قطرهٔ خون جگر داشته است
هیچ معلوم نگردید کجاست — یار گویند بکر داشته است
در خیال نمکین خندهٔ یار — گریه ام شور دگر داشته است
نیست از تلخی کام دهنش — دهنش تنگ شکر داشته است
حال دل آه چه پرسی از اشک — طفل از جان چه خبر داشته است
سوخت از گرمی پنهان ما را — دل سنگین چه شرر داشته است

اول و آخر دنیاست کرتند
این بار دو سر دشتست

نخون نشانده مرا دلبری که نتوان گفت | شهید کرده مرا کافری که نتوان گفت

نخوانم آنکه باو خط بندکی دادم | رقم نمود ز خط محضری که نتوان گفت

ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم | رسید از مژه اش خنجری که نتوان گفت

ز جورت ای شه مژکان سیاه من فریاد | خراب ساخته کشوری که نتوان گفت

شکایت مژه خون چکانش نتوان کرد | شکست در رگ جان نشتری که نتوان گفت

حدیث گم شدن دل بکس نمیگویم | فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای چغد بلند است از هر سوی
فتاده ایم بیوم و بری که نتوان گفت

بر دل و دیده غمش بسکه بلا رسیده است | اشک جدا بگوی او آه جدا رسیده است

آه که عمر محتشم گاه بسر نمیرسد | تا شب هجر بگذرد روز جزا رسیده است

از دل و چشم من بتان خوار و خراب کرده اند | سر زده فتنه هر کجا پای شما رسیده است

غم بدلم نهاده رو در بگشای ای طرب | تو سر خویشتن بگیر خانه خدا رسیده است

ایکه باسمان رسید غرق غرور ناز تو | ما تو کر نمیرسیم ناله ما رسیده است

درد جدائی توام مژدهٔ مرگ میدهد   شکر که دردمند را وقت شفا رسیده است
جانب من نگاه کج گوشهٔ چشم میکنی   نالهٔ زار من مگر گوش ترا رسیده است

آفت و محنت والم غصه و رنج و درد و غم
واقف مستمند را اینتو چها رسیده است

گرد خط جا بروی یار گرفت   خاطرم یکقلم قرار گرفت
گر ز خونم بکف حنا بندد   نتوان دست آن نگار گرفت
طفل اشکم الصید جوشش   بحر تا دید در کنار گرفت
چه فراغ است عیش جامهٔ نو   که ترا اشک در کنار گرفت
خط ز حسن ستمگری واقف   داد این تیره روزگار گرفت

دلم از آه بی اثر داغ است   بلکه زین غصه ام جگر داغ است
از دل تنگ من چه می پرسی   زخم بر زخم و داغ بر داغ است
من شهار شوخیم داغم   که پدر هم از آن پسر داغ است
شمع با این بهار زیبائی   از نوای هر گل بسر داغ است
دل من هیچ جا نیاساید   در حضر داغ و در سفر داغ است

بجای شمع آنکه بسرم شب هجر — سوز دارد از شام تا سحر داغ است
پیش رویش ز شمع و لاله مپرس — کین یکی سوخت و آن دگر داغ است
آنچنان دل شتاب میسوزد — که ترا تا شود خبر داغ است
لاله زار است سینهٔ وقف — هر کجا افکنی نظر داغ است

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست — هر که دارد خبر از زاری من زار گریست
از پس مرگ کسی آب بخاکم نفشاند — ابر غم آمد و خون بار هوادار گریست
نعشم آن روز که از کوی تو بیرون برند — خواهد از رحم بحالم در و دیوار گریست
آنکه دی خنده کنان بر سر من آمده بود — چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست
در غمت کم ز کسی دید دلم خون گرمی — غیر ازین دیده که از بهر تو بسیار گریست
کبک را خنده ز غم خواب فرامش شده است — لیک مجنون تو در دامن کهسار گریست

وقف آنشب که ازو یار بپرسید احوال
کم سخن گفت ز درد دل و بسیار گریست

از بسکه فتاد گرم خویت — گردید برشته رنگ رویت
یاران دارید پیک قاصد — من اشک روان کنم بسویت

شستی ای دیده روی ما را
خواهیم همیشه آبرویت

تا گم شده گوهر دل از من
چشمم شده خاکشوی کویت

رفتی ای سرو و ماییم از چشم
گردید روان بجستجویت

درد تو که دخت استخوانم
شرمنده ام از سگان کویت

گرد سر شوخی تو گردم
مژگان ز بست موبمویت

جانم ای گل بمستی آمد
همراه صبا فرست بویت

احوال سیاه روزی ما
خط آمد و گفت روبرویت

وقف از لب که میزنی حرف
خوش با نمکست گفتگویت

قدم از میکده مگذار برون جای خوشی است
دامن پیر مغان گیر که بابای خوشی است

عشق اهل دل بغلامی چه سرافرازت کرد
حاضر الخدمت او باش که آقای خوشی است

کیمیایی که ز وصل تو تمنا دارم
گر بسوزی سر و سامان که تمنای خوشی است

جامهٔ عاریت آلوده منت باشد
خوش بعریانی تن نیم زانکه سراپای خوشی است

سر افتاده ما را بعزیزی دارند
گرچه خاکست ولی خاک کف پای خوشی است

دین و دنیا دل و جان صبر و خرد تاب و توان
بفرستید بتاراج که سودای خوشی است

وعده وصل مرا باز بفردا افکند　　　رقص شادی کنم امروز که فردای خوشی است

بر سر هر مژه لختی ز جگر مسوزد　　　چون چراغان لب آب تماشای خوشی است

وعده وصل اگر از لب خوبان خوب است

از جانب ما نیز تماشای خوشی است

بعهدت جابجا پروانه‌ها هست　　　غم آبادی مصیبت خانه‌ها هست

بیا بلبل که تا نالیم با هم　　　مرا هم بیوفا جانانه‌ها هست

توان یکشب شنیدن سر گذشتم　　　سرت گردم عجب افسانه‌ها هست

چرا بر خویشتن زلفت بلرزد　　　بزنجیرش چو دل دیوانه‌ها هست

ازان چشم وازان ابرو خرابست　　　بهر جا مسجد و میخانه‌ها هست

بیا ای مرغ گلشن همنفس باش　　　که اینجا نیز آب و دانه‌ها هست

دلم خراب افتاده بهتر

چو تعمیرش کنم غمخانه‌ها هست

تا دل به بستر غمت افتاد برنخاست　　　از ضعف زین بستر زده فریاد برنخاست

دوران چراغ کلبه این تیره روز را　　　روشن نکرد گر همه مو باد برنخاست

بایست تیشه بسر خود زدن نخست　　　عاشق بدیر فهمی فرهاد برنخاست

دامن کشیده از گل و خار ایستاده است / کس همچو سرو زین چمن آزاد برنخاست

محکم پی است در ره تو بسکه در وفا / هرگز ز پهلوی من ناشاد برنخاست

در روز کار فتنه بجائی نشد بلند / کان فتنه قامت از پی امداد برنخاست

پس از گذشتن مجنون بغیر من / دیوانهٔ ز وادی ایجاد برنخاست

تا که رفتی دامن صبر و قرار از دست رفت / دست بر سر میزنم ای وای کار از دست رفت

شد جوانی آخر و چاکی نفکندم بجیب / گل نچیدم از جنون فصل بهار از دست رفت

اعتقادی داشتم بر طاقت سنگین رکاب / تا ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت

از غمت در آستین سامان طوفان داشتم / جمله از اطراف چشم اشکبار از دست رفت

بعد صد خون جگر وصلش میسر شد ولیک / چون حنا در غفلت ما از نگار از دست رفت

خورده جانش که بهر شکیبها میدوختم / چشم تا بر هم زدم همچون شرار از دست رفت

آن سلیمانم که گم شد خاتم اقبال من / تا مرا از کف رکاب آن سوار از دست رفت

جان ماند و تن و دل از میان رفت / صد شکر که این بلای جان رفت

از شوق خدنگ ناز او دل / نالان تا خانهٔ کمان رفت

ک

مردیم هدف شد استخوانم | آسوده کسی که بی نشان رفت
در راه فنا ادب ضرور است | دنباله او نمیتوان رفت
دل محو خیال آن کمر شد | بیچاره به هیچ از میان رفت
عاشق بهوای ناوکت مرد | دردا که بدرد استخوان رفت
تا دامن دشت یاد آمد | چون سیل ز دست من عنان رفت
تا سرو قد تو جلوه گر شد | شمشاد ز باغ موکشان رفت
زلفش بزمین رسید و [illegible] | دود دل ما با آسمان رفت

نگار بسته برنگی نمود جانان دست | کز آب رنگ نگون شسته است مرجان دست
مرا بسلسله حسن اعتقادی هست | دهم چو شانه بدامان زلف خوبان دست
بس است شمع صفت داغ دشمن جانم | بکشتن من آتش بجان مرجان دست
بدامن که شود آشنا بگو ناصح | گرفتم اینکه کنم کوته از گریبان دست
ستم رسید بدامان ظالم آویزد | کشم چگونه ز زلف من پریشان دست
برای دیدن نبضم طبیب آمد و من | در آستین کنم از شرم داغ پنهان دست
کجاست همچو بیابان وسیع چو سلسله شهر | مرید بادیه ام میدهم بدامان دست

برای

برای چیدن گل کس نکرد دست دراز
نخواهمش که برم جانب گریبان دست

ز شانه کاری زلف تو ماند نامحروم
بهیچ کار نشد گریبان دست

در دل نه همین دو چار دردست
از دست تو بیشمار دردست

در دل که ز اشتیاق داغست
در دیده ز انتظار دردست

ای پیش تو یادگار ما دل
ماند ز تو یادگار دردست

در کوی تو جان سپرد کارا
جاروب مکش غبار دردست

بگسل ز در در زها
یار تو درین دیار دردست

سرو من دوش بگلزار خرامان میگشت
از پیش سرو چمن برزده دامان میگشت

نامی از سرو درین باغ نبوده است هنوز
که بدل یاد قد سرو خرامان میگشت

خبری از دل دیوانه ندارم لیکن
دیدم از دور کسی را به بیابان میگشت

چه بلا شور بسر داشت که امشب لیکن
کاسه داغ بکف گرد نمکدان میگشت

آنکه از کوثر او زمزم او آب خورد
تشنه گرد سر آنچاه زنخدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقی را
تیغ بیداد تو امروز که عریان میگشت

این زمان دل بسر زلف تو خود را گم کرد — یاد آن روز که در بند پریشان میگشت

شب ز بیچارگی دل جگرم را خون شد — با امید تو که در کوچهٔ حرمان میگشت

شب چو شمع نظر بود که لخت دل من — همچو پروانه بگرد سر مژگان میگشت

من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم — بلبل آن روز ز اوراق گلستان میگشت

آن شور جنون تو کجا شد که لبت
خنده میزد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم که این ادای تو خوب است — چه گویم همه شیوه های تو خوب است

اگر تیر بر من زنی ور بیا غیار — تو خوبی صواب و خطای تو خوب است

مبادا که چون روز پیش تو آید — مبین آینه از برای تو خوب است

تو سروی که این گلستانی آخر — که از روی گل دشت پیش پای تو خوب است

سر من که دارد هوای سجودی — اگر سوده گردد بپای تو خوب است

فتاده است در فکر پرواز نکم — اگر پر زند در هوای تو خوب است

ز ... نمانده است جز نیم جانی — گر آنهم نماید فدای تو خوب است

نیست گر حق یقین علم یقین هم بد نیست — که میسر نشود آن تو اینهم بد نیست

زق

زخم دندان بلب یار تماشا دارد — گرچه خوبست نگین نقش نگین هم بد نیست

چند در دیدهٔ اغیار نشیمن سازی — گوشهٔ خاطر این گوشه نشین هم بد نیست

ماه من گر ز در مهر درآئی خوبست — ور قدم رنجه کنی از ره کین هم بد نیست

می برد گرچه دل آن موج تبسم از کف — واقف انصاف ده آن چین جبین هم بد نیست

بیا از جلوه کن برپا قیامت — که کار خود برد بالا قیامت

بهر جا سایه افتد از قد یار — بروید سر از انجا تا قیامت

قیامت دیده ام از قامت او — چه میخواهد ز جان ما قیامت

رود بر باد چندی کوه طاقت — قدش هر جا کند برپا قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل — که نتوان زنده ماندن تا قیامت

به تنهائی مرا بسپار و مپسند — که آید بر من تنها قیامت

ز دست آن شکار انداز واقف — قیامت بود در صحرا قیامت

نگهی کرد شهیدم که نگاه خویش است — مژه ریخته خونم که بخنجر خویش است

در سر کوی تو آشوب قیامت باشد — این زمینی است که با عرصهٔ محشر خویش است

کام جانم که عتاب تو حلاوت آموخت / شکر این زهر چگویم که ز شکر خویش است
قمریان کرد سر سرو خرامان کردید / راست گویند مگر با قد دلبر خویش است
عشق سر داد تهی پای من مجنون را / اندر آن دشت که هر خار به نشتر خویش است
دید تا داغ مرا آمده خونش در جوش / لاله گویا به من سوخته اختر خویش است
میکند در حرم کعبه بکویت مستی / این دل بی ادب بال کبوتر خویش است

در جهان یار وفادار ندیدم / حرف بیگانه چه گویم که سخن در خویش است

دلبر آل قبا را عشق است / خوبی طاقت ما را عشق است
عشق شد سوی توام راه نما / هادی راهنما را عشق است
ناله بر تربت مجنون کردم / آمد آواز صدا را عشق است
خشک لب مرد و نخورد آب بقا / تشنه تیغ فنا را عشق است
عاشقان را رسد از غیب ندا / ایها القوم شما را عشق است
دوستان جور و جفا گشت مرا / دشمن مهر و وفا را عشق است
هیچ پروای گل و خارم نیست / عاشق پیر و پارا عشق است
خوب برداشت نقاب از رخ یار / جرأت باد صبا را عشق است

فاش

خواهش جان مرا کرد علاج / باده روح فزا عشق است

سرخرو گشت بمیدان وفا / کشته تیغ جفا عشق است

روی او دیده او رشک بهشت / حسن او حور لقا عشق است

کرده طی وادی پرخار جنون / برهنه پا عشق است

دلی که در سر آن زلف جا گرفت و گذاشت / وطن بسایه بال هما گرفت و گذاشت

بگو چسان نشوم پایمال بیقدری / که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت

ز دستگیری او زینهار پا نخوری / نگار من چو حنا دستها گرفت و گذاشت

چو عکس آینه شد محو نقش هستی او / کسی که دامن اهل صفا گرفت و گذاشت

تو نیز بهر بده ای محتسب چه خواهی شد / مرا که مست عسس بارها گرفت و گذاشت

چه کوچها که نگردید از پریشانی / کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر / سلک چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس

چه عکسها که در آیینه جا گرفت و گذاشت

جز منت عاشق فدایی نیست / حاجت آنکه آزمایی نیست

هر کرا با تو آشنائی نیست / در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر دلم بگذار / که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش / که ز خون دلی حنائی نیست

من اسیر کسیکه از زلفش / هیچ دل را سر رهائی نیست

بلبل بیدماغ این باغم / با کسم ذوق همنوائی نیست

پر حذر باش ای کمان ابرو / ناوک آه ما هوائی نیست

زاری دل بگوش او نرسید / آه کین آه را رسائی نیست

برگ عیش ز لخت دل دارم / باکم از روز بینوائی نیست

در دیاریکه میرزا عشق است / عقل را قدر روستائی نیست

آنکه ناخن بدل زند تابان / دلخراشی است دلگشائی نیست

صد شکستم فتاد از احباب / چشم یک حبه مومیائی نیست

فاسق بر ملا اگر چه بد است / بدتر از زاهد ریائی نیست

وقف از شغل عاشقی بگذر / خاکشو زیست مشکسائی نیست

بعد ازینم مده آزار گذشت آنچه گذشت / بار دیگر مکن این کار گذشت آنچه گذشت

دوش آمد بعیادت بسر بالین رقیب
زین الم بر من رنجور کذشت انچه کذشت

تیزت از سینه کذر کرد و نشد کار تمام
خنجر ناز برون آر کذشت انچه کذشت

ماجرای شب هجران چه دهم شرح مپرس
بر دل و دیده خونبار کذشت انچه کذشت

دی کذشتی نمک افشان و تبسم با غیر
جان من با دل افکار کذشت انچه کذشت

چند کوئی که بکو انچه کذشت از سر تو
از سرم بکذر و بکذار کذشت انچه کذشت

فصل کل آمد و از توبه کذشتیم ساقی
شیشه از طاق فرود آر کذشت انچه کذشت

سحری بوی کل انداخت کذر بر نفسم
بر من از حسرت کلزار کذشت انچه کذشت

مکذر از تیر جفا از دل زین بس
بس کن ای شوخ کماندار کذشت انچه کذشت

بطفلی در دبستان محبت
کرفتم یاد قران محبت

کلستان بوستان میخواند بلبل
که من بودم غزلخوان محبت

خلیدم سوختم بر باد رفتم
چها کردم بفرمان محبت

توان پی برد از انجام فرهاد
که سربازیست پایان محبت

بزور همت مردانه کردید
زلیخا مرد میدان محبت

مسلمانان چو ایمان یاد کیرند
ز من احکام ارکان محبت

محبت را تلف کردی به اغیار
چه خواهی داد تاوان محبت

بحمدالله که کردم جان و دل را
قمار مهر قربان محبت

نهان از من دلش را مهربان کرد
چنین لطف نمایان محبت

ستانم داد تا زین جامه زیبا
درآویزم بدامان محبت

دلم یکقطره خون بیش نیست لیکن
فرو برده است طوفان محبت

زلیخایی و یعقوبی نمانده است
مپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاه است واقف
چه خواهی کرد درمان محبت

در شب وصل باندیشهٔ هجرانم سوخت
بخت با آنکه بمن ساخت بدینسانم سوخت

دل نشد شاد ز سعی من و زین غم داغم
فکر آبادی این خانهٔ ویرانم سوخت

آتش افتاد بجان من و تن گرم نشد
پاس ناموس تب عشق به پنهانم سوخت

چه برون میکنی از انجمن ای شمع مرا
من چو پروانه مگر پیش تو نتوانم سوخت

گرم افروخته زینسان ز کجا می آیی
که ز تاب تو نگه بر سر مژگانم سوخت

گرمی شعله سزاوار نباشد با شمع
سایهٔ لطف تو خواهد سر و سامانم سوخت

همچو آن غنچه که گل ناشده پژمرده شود
در چمن تنگدلی بسکه گریبانم سوخت

زخانش

ز خشکی طالع دون با تو چه گویم
تشنه لب بر سر آنچاه زنخدانم سوخت

نتوان ز خود بهمرهی این و آن گذشت / توفیق گر رفیق شود میتوان گذشت
ماندم ز غفلت از گذر عمر پنجروز / مانند خفته که بره کاروان گذشت
گر بگذرد دو هزار ستم از تو بر سرم / انصاف اینکه از چو تویی چون توان گذشت
سرگشته هوا و هوس همچو گردباد / یکچند خاک گرد ازین خاکدان گذشت
در وصل هم بهجر مرا بی حضور داشت / فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت
آمد برحم زاری ما دیده آسمان / بر ما چها از آن مه نامهربان گذشت
داری دلا اگر سر سودای زلف یار / باید نخست از سر سود و زیان گذشت
راهی برون نبردم ازین دشت ای دریغ / عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت
چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش / کی میتوان ز همرهی راستان گذشت
در چشم یار اگر نه بیک قدر گشته ایم / تیرش چرا ز پهلوی من سرگران گذشت
بسیار مشکل است گذشتن از آن نگار / در حیرتم ز زلف ندانم چسان گذشت
ز دردم مرد در آغاز عاشقی / داغم از آن جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز من سرگران گذشت — آیا چه در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

نتوان چو سرو زانهمه آزادگی نمود — باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق — چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

گر شکوه دراز ز زلفت کنم مرنج — یک عمر جور بر من ازین دودمان گذشت

آداب خانقاه ندانم من خراب — اوقات من بخدمت پیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه ام — عمری بزیر بال درین گلستان گذشت

در عشق خاکسارتر از من کسی نبود — کز من غبار کوی تو دامن‌کشان گذشت

از بند و پند با من دیوانه دم مزن — ناصح خموش کار ازین و از آن گذشت

صیاد دلشکار ندیده است چو تو کس — مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

ای دلبران بتربت ... گذر کنید
مسکین بدرد داغ شما از جهان گذشت

با تو ام هشیار نتوانم نشست — میروم از کار نتوانم نشست

غیر در بزم تو جای من گرفت — میروم ناچار نتوانم نشست

ناشسته میروم از بزم یار — در صف اغیار نتوانم نشست

خانه بیزار از غم هجران شدم — روی در دیوار نتوانم نشست

رود

رود اگر خیزم ز در داور رواست / از ادب بسیار نتوانم نشست
گاه گریم گاه نالم در غمت / جان من بیکار نتوانم نشست
میروم وقف زکوی گلرخان / پیش ازین ناخوار نتوانم نشست

ز بزمت میروم با صد ملامت / تکلف برطرف صاحب سلامت
برای خدمت بزم تو شبها / زمن آموخت شمع این استقامت
سبکروحانه میگردم درین باغ / ندارم چون صبا فکر اقامت
فرو رفت از خجالت در زمین سرو / چو آمد در چمن آن سرو قامت
مریدت گشتم ای پیر خرابات / توان جامی بمن کردن کرامت
عجب دیوانه سختی گشتم من / برغبت میخورم سنگ ملامت
فکر در کش ز فکر شهر وقف / که در پیش است دیوان قیامت

دوش بر حالم چو گل آن بیوفا خندید و رفت / خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت
شد بگلگشت آنچنان از من که بادامنش / لخت لخت دل چو برگ گل زهم پاشید و رفت
من نه تنها دادخواه از جور گردون میروم / صبح از بیمهریش خون بر جبین مالید و رفت

بعد عمری آمده کردم سوال بوسه | بی مروت سنگدل ناگهان رنجید و رفت
حرف سر کردم بیا از بوی گل آهسته تر | بید باغی را نظر کن شمه نشنید و رفت
گفتمش مرهم بنه زانِ تو دارم آرزو | خنده کردم بر جراحتهام نمک پاشید و رفت

طفل بازی گوش من وقف پس از صد انتظار
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید و رفت

سرو افتاد ز پا از دستت | کرده گل جامه قبا از دستت
خانه آباد خراب افتاده است | خانهٔ مهر و وفا از دستت
گفتی از دست که داغست دلت | اینهمه جور و جفا از دستت
ناگوار است ز نابائی تو | گر خورم آب بقا از دستت
پنجه‌ات سخت دلم افسرده | نکنم گریه چرا از دستت
آن نگاری که تو تشنه بخون | دل جدا دیده جدا از دستت
نگذاری بدلم دست افسوس | گله دارم بخدا از دستت
کرد وابند قبائیت رقیب | جامهٔ من کرد قبا از دستت
آن بلائی که تو ریزند بدو دست | خاک بر فرق بلا از دستت
میتوان بر سر وقف آمد | که فتاده است ز پا از دستت

غافل

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست | آشنایم بوده بیگانه بودن خوب نیست
ابر می بارد حریفان فکر می بر لازم است | پیش ازین بی گریه مستانه بودن خوب نیست
این وصیت کرد مجنون در دم آخر بمن | تا توان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست
کشت در طفلی پدر از عشق من بیزار و گفت | با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر گوش کم کن هوش کن
همچو طفلان مایل افسانه بودن خوب نیست

مست آمد عتاب کرد و گذشت | جگرم را کباب کرد و گذشت
شد پر شور بود همچون سیل | خانه ام را خراب کرد و گذشت
خواستم تا حساب از و گیرم | ستم بیحساب کرد و گذشت
گله از زلف خود شنید از من | قدری پیچ و تاب کرد و گذشت
زهر چشمی بکار من فرمود | زهره طاقت آب کرد و گذشت
گرم آمد بخانه سوختیم | همچو برق اضطراب کرد و گذشت
گفتمش عمر من چنین بشتاب | نشنید و کباب کرد و گذشت
تا چه دید آن فرشته خو از من | که مرا سگ خطاب کرد و گذشت
من سگ آن فرشته خو | که ز من اجتناب کرد و گذشت

ای که پرسی از که چشمت مبتلای گریه است   از تو تا پیکانکی دیده آشنای گریه است
کی شود ممنون بی صوب آن آب روان   پر دماغیهای عاشق از صدای گریه است
هر کجا نیل است بر آبی تقاضا میکند   این خرابیها بحالم مقتضای گریه است
نیست خالی لحظه از آمد و رفت سرشک   خانه چشمم مگر مهمانسرای گریه است
گر رسد دستم بعالم بر کف پای نگار   در بساط دیده مشتی گر حنای گریه است
کار از تدبیر صبر من نیاید حالیا   فکر فکر ناله است و رای رای گریه است
گفتمش از گریه بس کن خانها کردی خراب   خانه آبادا هنوز این ابتدای گریه است

گر تو داری دیدن طالع ببین آنها مرا
این چشمی که من دارم برای گریه است

فتد آتش بچشم گل که بیند در گریبانت   خلد در خاطرم خاری که گیرد طرف دامانت
بخاک آلود کی رنگی ندارد صحبت مردم   بچشمم تا نشستی غرق خون گردید دامانت
نمی آرد چراغ اینجا کسی نه لاله میکارد   ندارد هیچ دلسوزی سر خاک شهیدانت
ندارد خالی از تاثیر آواز شکست دل   خدا سازد که افتد شیشه ام از طاق نسیانت
صفا در خانه پیدا میشود چون میرسد مهمان   چرا روشن نگردد چشم و دل از داغ پیکانت
به تیری یاد کردی شوخ کمان چون من ضعیفی را   گر اندک قوتی می بود میرفتم بقربانت

بمیرانم

نمیدانم کمر زلف که از کف داده است
که می بینم دماغ آشفته و خاطر پریشانست

در سر پر شور من از بس هوای گریه است
گر خورم چون ابر آبی از برای گریه است

مشرب مینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خندهٔ ما هایهای گریه است

دیگر از گریه گر ضعف بصر می آورد
چشم ما چون شمع روشن از برای گریه است

می برد از ضعف سیلاب سرشکم بر طرف
سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آبی بخاک من نریخت
گریه کن بر تربتم ای غم که جای گریه است

کی دریغ از گریه میداریم خون خویش را
گر جگر ور دل به پیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع سان سر بدست بانوای گریه است

شب هجر تو خانه بی نور است
پیش تو چشم چراغ شب کور است

بر دربارگاه حضرت عشق
کمترین چوبدار منصور است

راحتی نیست در قلمرو عشق
بادها گرم و آبها شور است

از نوازش بناله می آید
عاشق زار نای طنبور است

دلم افسرده شد ز صحبت او
زاهد خشک سرد کافور است

کارم از اشک و آه پیش رفت / که زمین سخت و آسمان دور است

دل که آرد قیامتم بر سر / بغم قامت که محشور است

هر که بیند سرشک من گوید / در سر این طفل را عجب شور است

چشم ز آئینه بر نمیدارد / آن شوخ را چه منظور است

مجنون مرا بسلسلهٔ عشق واگذاشت / خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت

چندین هزار خانهٔ طاقت خراب کرد / روزی که غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم ز بسکه دید / دل کار خود بآن نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همرهی از کس مجو که دل / خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت

از سر هوای سوز و گدازم نمیرود / آسان نمیتوان هوس کیمیا گذاشت

باشد بحکم شرع جنون مستحق دار / دیوانه که پای بدار الشفا گذاشت

ترک علاج گفت دل خسته را علاج / بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت

در زلف او همیشه دلم عید میکند / در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت

انصاف نیست ورنه درین کوی کی توان / دعوی خون شمع بباد صبا گذاشت

تا دید از تو گوشهٔ ابروی التفات / بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت

نگرفت ظالم از دل خونین ما خبر
یارب کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت

صحرای عشق تشنهٔ خون همچو کربلاست
از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است
یارب چه کرده ایم که ما را بما گذاشت

مسندنشین کشور ادبار گشت دل
اقبال را بسایهٔ بال هما گذاشت

برده است کافری باسیری دل مرا
واقف نیم ازینکه نگهداشت یا گذاشت

شب که جمعی در غم انجام ما گلگون میگریست
چشم مردم آب و چشم حیرتم خون میگریست

سوز عشقم نیست امروزی که در طفلی ز غم
می شنید افسانهٔ لیلی و مجنون میگریست

همچو من در گریه نبود هیچکس سوای شهر
کوهکن در بیستون مجنون بهامون میگریست

دود دل را کرده ام در سینه ضبط از حلم صبر
ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست

بسکه منحیدند بر دانشوران پیدا نشان
در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریا مدارش بود کار
از یکی جیحون ز دیگر چشم جیحون میگریست

دل خون شد و آرزو نمانده است
دیگر بتو گفتگو نمانده است

تا من رفتم ز آستانت
در کوی تو آن غلو نمانده است

در زخم دلم ز کهنه کیها / شایستگی رفو نمانده است
دیدیم ز کلشن زمانه / یکبار شکفته رو نمانده است
غمخانهٔ من ز دولت آه / محتاج برفت و رو نمانده است
از دولت حلقه حلقه زلفت / بی طوق بلا گلو نمانده است
جز زخم تو پهلوی دل من / یک همدم خنده رو نمانده است
تر خنده زنم ز گریه زین بیش / با چشم تر آبرو نمانده است
خمخانهٔ دهر سیر کردیم / از بادهٔ مهر بو نمانده است
وقف باز آمده است آن شوخ / گرد دل طلبید بکو نمانده است

سودای تو از سر رود اصلا نشدنی نیست / این نیست بلایی که ز سر وا شدنی نیست
از پرده برون منفعلی راز درون را / طفل دگر ای اشک چو تو نا شدنی نیست
دل تنگ توام نیست سر باغ و بهارم / چشمم بگل و سرو چمن وا شدنی نیست
با ما دل بیرحم بتان صاف نگردید / فریاد ازین سنگ که مینا شدنی نیست
معمورهٔ دلها ز غمت رو بخرابی است / کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست
از نکهت پیراهن یوسف چه کشاید / چشمم بجز از بوی تو بینا شدنی نیست

سوز عجی

شوری عجبی از تو فتاده است بسرها — کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

خود را عبث ای ناصح تدبیر مفرسای — بگذار که این بند قبا واشدنی نیست

روزیکه باستاد سپردند مرا گفت — کاین واله عشق آمد و ملا شدنی نیست

بازار خرابات بمسجد نتوان برد — دامان می آلوده مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید بسر مهر چه حاصل — از ما چو با این سفله مدارا شدنی نیست

یک مشت شرر نیست در آتشکده دل — کز تربیت عشق ثریا شدنی نیست

کو خلق بطوفان رود از گریه شادی — چون کوه غم عشق تو از جا شدنی نیست

همرنگ غم آمیخته با خون دل من — جانا مخور این می که گوارا شدنی نیست

از کار فروبسته خود آه چه گویم — موقوف بوقت است مگر واشدنی نیست

گفتی دهمت بوسه ز کوته لب شیرین — خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

از شوخی آن خال که در گوشه ابروست — یک گوشه نشین نیست که رسوا شدنی نیست

واسوختن از جور و جفای که کند یار — از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

بیدل مکن ابرام پی بوسه بآن لب — خاموش که عرض تو پذیرا شدنی نیست

گر پیش تو چون شمع ببرند سرم را — قطع نظر از روی تو قطعا شدنی نیست

واقف بسراغ دل سخت تو ملولم — افسوس که این گمشده پیدا شدنی نیست

من زدل دل ز من جدا شده است	همه از دولت شما شده است
چه خطا کرده ام کمان ابرو	که ز من ناوک خطا شده است
نیست جای شکفتن این گلشن	وای بر غنچه که وا شده است
در غم دل چنان نگریم زار	که جگر گوشه ام جدا شده است
میکنم زان بداغ دل گرمی	که بمن تازه آشنا شده است
خود دلم را ز غصه خون کردی	باز گویی چنین چرا شده است
کرده سرخ چشم پر خونم	جا نمن مردمی کجا شده است
دل من بلبلانه مینالد	شاید از گلرخی جدا شده است
واقف از حال دل چه میپرسی	میشود خون ز درد یا شده است

انجا که خون ز دیدهٔ عاشق چکیده است	مردم کمان برند که بسمل طپیده است
تیغ است اینکه یار جفاجو کشیده است	با صبح سربلندی عاشق دمیده است
در حشر خط جواب چگوییم بجرم تم	آن ساده رو که نامهٔ عاشق دریده است
آنشوخ پر نمک که جهان پر ز شور او	شیرین بود ز شرم شکر آب دیده است
عالم شود سیاه بچشمم ز دود رشیس	مانند شمع داغ مرا نور دیده است

عمر دراز

عمر دراز در سر زلف تو کرده است / نقاش صورت همه آسان کشیده است

گردنکشی اگر کند آن زلف میرسد / زانرو که روز تیره خود را ندیده است

بلبل چها بگرد سرم چرخ میزند / بوی وفای از گل داغم شنیده است

از زخم تیغ سروقدان بعد سوختن / خاکسترم چو قمری بسمل طپیده است

در دشت بیخودی نبود بیم گمرهی / ز خویش رفته بجای رسیده است

این زمان دلبری نشان تو نیست / وه توانی که کس بآن تو نیست

سجده را بر درت نمی آرم / که سرم باب آستان تو نیست

دل ما را میاز مای بهجر / بی جگر مرد امتحان تو نیست

بر کنار خود شبک میریزم / که چرا محرم میان تو نیست

گوشه ابروی تابخم خوبست / لیک چون ابروی کمان تو نیست

دو سه بوسی بهنده سود اکن / سود من میشود زیان تو نیست

بت من جز خدای عالم غیب / هیچکس آگه از دهان تو نیست

گرچه پر نازکست رشته جان / لیک نازکتر از میان تو نیست

تو مرا سرافراز کن هرچند / سر من لایق سنان تو نیست

این دل دردمند را چه علاج | که طبیبی مرا جدا ان تو نیست

احوال خود بآن بی مهر
عرض کن مهر بر دهانت تو نیست

غم بیشمار دارم و یک غمگسار نیست | چون من کسی بکام دل روزگار نیست
یارب چه آفتی که نداند دل مرا | تا کرده قرار دلم را قرار نیست
از خاک من قرار بروی زمین نماند | با من هنوز خاطر او بی غبار نیست
افسرده گر شود دلت از خون من مرنج | در شیشهٔ سپهر می بی خمار نیست
دور از لب تو جان کسی چون خورد شراب | گر آب زندگیست مرا سازگار نیست
دیوانه چه خوش سخن عاشقانه گفت | کانرا که عقل نیست غم روزگار نیست

بچشم عقل زبس گشته ام سبک
عکس مرا بخانهٔ آیینه بار نیست

هر کجا شوخ میرزائی هست | آفتی فتنه و بلائی هست
مکنید ای بتان خراب دلم | آخر این خانه را خدائی هست
در شفاخانهٔ لب خارست | درد ما را اگر دوائی هست
خواجه بر دولت اعتماد مکن | که غلامی گریز پائی هست

است

راست گوید ای بلا زدگان که چو بالای او بلائی هست

خاک گشتم بپا بیادم ده که هنوزم بسر هوائی هست

زادن و مردن آمد و رفتن دهر هم کاروانسرائی هست

مکن ای توتیا قدم رنجه دیدهٔ مشتاق خاکپائی هست

شد چو سیل از سرم مکدر که مرا با تو ماجرائی هست

ایکه پرسی که آشنای تو کیست دلکی درد آشنائی هست

نکنم در جفا کشی تقصیر گر بدانم ترا وفائی هست

گرچه بی برگ گشته ام چون نی شکرها میکنم نوائی هست

گر نه جان داد و دل ز غم از چه در سینه هایهائی هست

دل بهر جا رفته از اندیشه و تدبیر ماست هادی ما رهبر ما مرشد ما پیر ماست

قید الفت را گسستن پیش ما کار سخت نیست گر محبت یک سر مو هم بود زنجیر ماست

از جهان دامن بیفشانیم با آزادگی بسکه با من کرد راه عشق دامنگیر ماست

خدمت ایندشت را چشم رضا من ماست خشک لب ماند اگر یک خار این تقصیر ماست

ایکه پرسی صورت احوال ما افتادگان نقش پا هر جا که بینی کرده تصویر ماست

پیش ازین بوده است در هر کوچه شور جنون
صاحب آواز این زمان زنجیرهاست

نیست یکدل که مبتلای تو نیست | نیست یک جان که در بلای تو نیست
دیدم آیینه خانهٔ گیتی | هیچ آیینه را صفای تو نیست
بسکه شرمنده از وفا شده ام | میروم حاجت جفای تو نیست
پیش روی تو گل چه رو دارد | روی گل همچو پشت پای تو نیست
کاسه مهر اگرچه زرین است | شاه من درخور گدای تو نیست
گرچه خوب است طرهٔ سنبل | لیک چون زلف مشکسای تو نیست
ازو چه میکشی آزار | ترک آن بت بگو خدای تو نیست

تو گریه های زار ندانسته که چیست | درد جگر فشار ندانسته که چیست
ای دل بملک عشق سفر میکنی مکن | احوال آن دیار ندانسته که چیست
پیوسته کار تست نمک ریختن بزخم | حال دل فگار ندانسته که چیست
نگرفته زهیچ خودی وعدهٔ وصال | تو درد انتظار ندانسته که چیست
وقت تو خوش بعالم مستی گذشته است | خمیازهٔ خمار ندانسته که چیست

غافل

غافل ز فکر خویش دلا یکنفس مباش — چون جور روزگار ندانسته که چیست

ما را هزار درد و الم میرسد ز عشق — تو خود یک از هزار ندانسته که چیست

ازان خوشم تو در عاشقی که تو — خاریکه اعتبار ندانسته که چیست

گل وصل تو چیدنم هوس است — خار از دل کشیدنم هوس است

زیر تیغش طپیدنم هوس است — چه قدر آرمیدنم هوس است

بگذارید دست من یاران — که گریبان دریدنم هوس است

بگشائید بند از پایم — سر بصحرا کشیدنم هوس است

یارب آتش فتد ببال و پرم — از قفس کی پریدنم هوس است

زان بخشم آرمش که دشنامی — از لب او شنیدنم هوس است

چه بلا وحشتیست در طبعم — که ز خود هم رمیدنم هوس است

چه قبا جامه سر و زیب ترا — تنگ در بر کشیدنم هوس است

روز و شب خواب میکنم — وصل در خواب دیدنم هوس است

دل دیوانه من از سر دنیا برخاست — یار مجنون پی آبادی صحرا برخاست

گل زمین جگر من نه پسندید افسوس / داغم از لاله که از سینهٔ صحرا برخاست

گرد من بر رخ گل هم ننشیند از ناز / بهوا داری دامان که از جا برخاست

میتوانم ز سر گنج گهر برخیزم / نتوانم ز سر آبله پا برخاست

نه همین زمن ز هم صحبتی یار منم / شمع ننشست چو آن انجمن از جا برخاست

پیش چشمم نتوانست شد از گریه سفید / بارها ابر سیه گرچه بدعوا برخاست

شور سودای سر زلف که در سر دارم / که مرا ناله چو زنجیر ز اعضا برخاست

رشک هم پیشه جگر آب کند طاقت را / دید تا چشم ترا شور ز دریا برخاست

نه همین دل شده در پهلوی مجنون / هر که ننشست بعشاق تو شیدا برخاست

گدای کوی خوبان پادشاه است / بدستش کاسهٔ خورشید و ماه است

ز بس در عشق احوالم تباه است / ز دود آه من عالم سیاه است

مرا پیراهنی بخشید عشقت / که تار و پود آن از اشک و آه است

چه داری ای فلک مهر پنهان / سر خورشید اینجا بی کلاه است

بدیدار تو مشتاقم بدینسان / که هر مو بر تنم مد نگاه است

ادای چشم او را می شناسم / به پیش ما تغافل هم نگاه است

بود گل گرچه در خوبی سرآمد | گریبان گیر آن ظرف کلاه است

بسی دورست مقصد از عقل
ز زنجیر جنون یک کوچه راه است

بکوی یار چو من گرچه خاکساری نیست | ولی خوشم که زمین بر دلش غباری نیست
تمام سلسلهٔ تیره طالعان دیدم | بسان زلف تو آشفته روزگاری نیست
بکوی او نکنم طفل اشک را رخصت | درین زمانه بغیر زند اعتباری نیست
بامتحان می گلرنگ خورده ام صد بار | خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست
ازان همیشه بوصف رخ تو مشغولم | که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
بگو که سوختهٔ عشق با که بنشیند | بمحفل تو که جز شمع داغداری نیست

چرا اگریه مرا منع میکنی
برو که چشم ترا در دم اضطراری نیست

بی لبت مستی خماری بیش نیست | باده آب ناگواری بیش نیست
خانزاد دیدهٔ گریان ماست | ابر زین دریا بخاری بیش نیست
فتنه گر گیتی برآورده است گرد | زان صف مژگان سواری بیش نیست
اینقدر بر خود چه می نازد عبیر | در حریم او غباری بیش نیست

قیس پیش عشق ما تمکین مکن	هرزه کردی بی وقاری پیش نیست
تیشه می بایست اول زد بفرق	کوهکن ناکرده کاری پیش نیست

سر چو شد بی روز عشق آزار دوش	میتوان افکند باری پیش نیست
چشمهای گریه را کردن روان	پیش چشم چشمکاری پیش نیست
میدود اشکم کجا خواهد رسید	طفلکی دامن سواری پیش نیست
ساز پر شورست بزم شوق را	اشک من هر چند تاری پیش نیست
کاغذ بسیار خواهد شرح شوق	پاره دل رقعه داری پیش نیست
چشم بیمارت بخونش مایل است	افسرم دل را که تاری پیش نیست
صبح از روی تو باشد پرتوی	شام از موی تو تاری پیش نیست
باخت از عاشق ز معشوقت برو	عشقبازی هم قماری پیش نیست
اعتماد ای خواجه بر دولت مکن	بی ثباتی بی مداری پیش نیست
عرصه گیتی باین وسعت که هست	جای جولان سواری پیش نیست
گرده صید از شنید جامی چند را	شیخ شهر ابله شکاری پیش نیست
ابلهان را خویش زنجا بر داشته است	پایه رفعت که داری پیش نیست
در آستان خویش را واقف مران	ناتوانی خاکساری پیش نیست

یکمرد

یکسرو چو تو روضهٔ رضوان ندیده است
یک گل چو عارض تو گلستان نداشته است

دل ساخت آنقدر به تب عشق او که سوخت
بیچاره تاب ناز طبیبان نداشته است

ای گل بگریه ام چه بلا خنده میزنی
غیر از تو گل کسی لب خندان نداشته است

رونق بکارش از دل دیوانهٔ من است
زلفش وگرنه سلسله جنبان نداشته است

بی صرفه میکند جفا بر سرش تبان
عاشق مگر بر غم شما جان نداشته است

آنکس که گرد چشم نجا کدرش سیاه
چشمی برای کحل صفاهان نداشته است

آنرا که زلف وفف اگر از جفای تو
در سینه چاک زد که گریبان نداشته است

مرا تیر تو در دل جا گرفته است
عجب نخلی درین گل پا گرفته است

مشو منکر دم گیرای ما را
ترا امروز یا فردا گرفته است

نه خط است اینکه دارد پید ماعنت
ترا درد دل شیدا گرفته است

شوم قربان دل پرخم اورا
که باج از آهن و خارا گرفته است

بیا تنها برم ای جان جانها
که تنهائی مرا تنها گرفته است

زبالائی که دارد شکوه آنهم
که راه عالم بالا گرفته است

غلام حلقه در گوش خطش را
کز آن زلف تمام ما گرفته است

چو در زنجیر زلفش میزنی دست
ترا مگر سودا گرفته است

چشم و ابرو و خط و خال تو مرا خواهد کشت
بجمالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چند در پهلویم افسرده نشینی ای دل
دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

میکند میل بهر سو به نسیم قد تو
نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت

فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزی
بیخبر از تو خیال تو مرا خواهد کشت

گر بصد حیله برم جان ز شب هجران از غم
شادی روز وصال تو مرا خواهد کشت

بوی خون میدهد از رنگ لباسی که تراست
روزی این جامهٔ ال تو مرا خواهد کشت

زینت مکن که بدست هوس افتد کمرش
این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است
عشق بیباک را چه آیین است

رحم می آیدم به بلبل و گل
کان ز صیاد این ز گلچین است

از ستم دل دونیم می سازی
مگر انصاف دین تو این است

دست پولاد بازوان برتافت
پنجه یار اگر چه سیمین است

طول بیماری از خدا خواهد
هر کرا چو تو شمع بالین است

از این

روی من کرد زرد و اشکم سرخ
عشقبازی چه شغل رنگین است

دست در زیر سر نهم خوابم
در سرم کی هوای بالین است

گل سر از شاخ بر نمی آرد
تا سر انگشت تو نگارین است

جان رسیده است بر لبم بشتاب
بی مروت چه وقت تمکین است

من بخیر آفرین نخواهم گفت
زآن ظرف گوهر از نفرین است

بر مزارم بیا گل افشان شو
خونبهای شهید عشق این است

دل از آن زلف شد پریشانی
گاه در شام و گاه در چین است

مزه عشق را چه شرح دهم
ترش و تلخ و شور و شیرین است

شیشه جانی که با تو دارد کار
چه کند با دلت که سنگین است

بیم صیاد نیست بلبل را
ناله او ز دست گلچین است

شور افکنده است در عالم
حرکات تو گرچه شیرین است

دیرپیرای من بده داد وحشی
از مخلصان دیرین است

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است
شوم هلاک ز رنج غمگسار اگر این است

خطش دمید جهان تیره شد و گر آید
بروز خویش نشینی روزگار اگر این است

دو اسپه تاختن عمر دیدم و گفتم / رود غبار به یادم سوار اگر این است
گرفت تنگ غم یار در کنار مرا / تو از میان برو ای جان اگر کنار این است
ز راه دور شود پنجه تاب طاقتها / دراز دستی مژگان یار اگر این است
چو دید سبزه پشت تو واعظ گفت / رواست باده پرستی اگر بهار این است
امیدهاست که آید مراد دل یکبار / طپیدن دل امیدوار اگر این است

ز دست او نتوانی که جان بری وقف
حنا ز خون تو بندد نگار اگر این است

دست تا برداشتم از عشق دامانم گرفت / بر فشاندم آستین از غم گریبانم گرفت
همچو آن آبی که سوی نرگستان می‌رود / گریه من راه کوی خوش نگاهانم گرفت
کرد سودائی که سود آن نیاید در حساب / هر که دل دارد ز تیر یار پیکانم گرفت
روز دیگر کرده پیدا می‌بدو زر گشت / محتسب نتواند اکنون نام مستانم گرفت
ای زلیخا رنگ از رویت چو بر جا مانده است / بوی پیراهن شنیدم راه کنعانم گرفت
وقت پیری آمدن آسیب دندانم بد است / میوه‌ام داد آسمان روزی که دندانم گرفت

وقف از دیوان من بلبل سخندانی کند
خوش صفیر بهای من آخر گلستانم گرفت

تیغ ستمت کلوشناس است | سنگ غمم تو سبوشناس است
بر لاله و گل نمی نشینند | گرد ره یار روشناس است
در زلف تو بند شد دل چاک | این شانه همیشه موشناس است
نشنیده خبر ز دیده ما | سرو قد یار خوشناس است
بوی تو ز زلف گل شناسد | آنرا که دماغ بوشناس است
آن زلف بهر کسی شد مست | چوگان کسی چو گوشناس است
واقف در شهر بند هستی | سرگشته زبانی گوشناس است

کیرم بر تو قدر محبت نمانده است | کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است
آبی زند بر آتش دل دیده ابد ریغ | در حالت زمانه مروت نمانده است
از گریه چون خموش شوم ناله سر کنم | شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است
تا گوهر وصال تو از دست داده ام | در آستین خبر اشک ندامت نمانده است
بوی گذار یار فتاده است با باغ | رنگی بروی گل ز خجالت نمانده است
بر فرق ما دگر مفکن سایه ای هما | ما را دماغ کسب سعادت نمانده است
دل آمد از سیاحت و آورد این خبر | کاسوده گی بهیچ ولایت نمانده است

دل نیست کز خدنگ جفایت فگار نیست — شکر خدا که جای شکایت نمانده است

بیخبر خیال دهان شکر لبان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

جایم بقدر خیمهٔ بر انجا کدر بس است — از بهر سجده همچو نگین انقدر بس است
مانند شمع یک گل داغم بسر بس است — سامان خودنمایی ما انقدر بس است
قانع اگر شویم بیکقطرهٔ آب رو — ما را تمام عمر لبان که بس است
چشمم بآستین خود از اشک پاک کن — از دست گریه چند کشم دردسر بس است
بلبل بطول و عرض مساز آشیانه را — مشت خس را تو ای مشت پر بس است
هر حرف ازین پیام زبانی است یکتاب — اینها که گفته ام تو ای نامه بس است
محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من — بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است
دنبال محمل انهمه زاری مکن دلا — یک ناله ات نشد چو جرس کارگر بس است
با من که مشت خون براهیچ قدر نیست — لطفش همین که بسته بقتلم کمر بس است
با بنده که شد ز دل و جان غلام تو — تا کی تغافل ای ز خدا بیخبر بس است
در طفلیم پدر چو بمکتب سپرد و گفت — حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است
برای سوختن خانمان خلق — از دوزخ محبت ما یک شرر بس است

نهمین

نه همین در سرم از زلف تو سودائی هست | که بهر کوچه ترا سلسله جنبانی هست

یوسف من تو چرا مصر افگندی | که بهر قصر ز شوق تو زلیخائی هست

جان عزیز است ولیکن چکنم گر بدهم | هر دم از جانب درد تو تقاضائی هست

شمع خاموش شود از نفس ما روشن | بسکه در آتش شوقم دم گیرائی هست

بزم اغیار از و روشن و من داغم از این | که چرا شمع مرا گرمی بیجائی هست

ایکه امروز بمن میکنی این جور و جفا | در دلت بیکذره هیچ که فردائی هست

بر در یار کشم جور بجائی نروم | گر بدانم که مراد دل او جائی هست

تحفهٔ خار ره عشق من سوخته را | نیست گر چشم تری آبله پائی هست

نتوانم که نشینم بفراغت چکنم | همچو دل پهلوی من وسوسه فرمائی هست

این عرصه دگر بار کجا خواهی یافت
گریه سر کن که عجب دامن صحرائی هست

تا غمت میهمان ما شده است | آفت خانمان ما شده است

نام آزادگی مبر صیاد | که قفس گلستان ما شده است

خویش را چشم روشنی گویم | ماه ما مهربان ما شده است

میدود در رکاب ما شادی | تا غمش همعنان ما شده است

نیست ما را سر سخن
خاموشی هم زبان ما شده است

آن طفل گلعذار خریدار بلبل است
گل داغ رشک گرمی بازار بلبل است

گاهی تو زاریم نشنیدی هزار حیف
گل را ببین که گوش بگفتار بلبل است

هر صبح در چمن نمکین خنده‌های گل
از بهر خاطر دل افگار بلبل است

در عشق دفتر دل ما کارنامه ایست
یک جزو آن سفینهٔ اشعار بلبل است

گل را اسیر جور خزان دید زنده ماند
دعوی عاشقی نه سزاوار بلبل است

سر راست تن او بر ستون سرو
گلچین بشرح عشق گنهکار بلبل است

جانا بحال من نرسیدن ز بهر چیست
غمنامه ام نخوانده دریدن ز بهر چیست

خودبینی تو خانهٔ دلها خراب کرد
اکنون بگو که آینه دیدن ز بهر چیست

در راه یار وعده خلافی شعار من
ای دیده انتظار کشیدن ز بهر چیست

کم دولتی است اینکه در آتش فتاده
آه ای سپند ناله کشیدن ز بهر چیست

چه میکنی بفراق امتحان خویش
این زهر قاتل است چشیدن ز بهر چیست

تا سرو من از میانه برخاست / صد فتنه ز هر کرانه برخاست

آن شوخ چو پهلویم بصد ناز / بنشست و بیک بهانه برخاست

دل از سر جان بآرزویت / با زمزمه و ترانه برخاست

یارب اثر ملاحت کیست / این شور که از زمانه برخاست

در عهد تو بسکه آرزو مرد / شیون ز هزار خانه برخاست

در دام کسی مگر نشیند / این دل که ز آشیانه برخاست

تا صدرنشین شدند اغیار / زان آستانه برخاست

آنچه از جرم محبت دوست با من کرده است / کافرم کافر اگر دشمن بدشمن کرده است

تا برای غارت آرام من بستی کمر / هر کجا موریست قصد خرمن من کرده است

خاموشان را صحبت اهل سخن گویا کند / سرمه در چشمش سواد حرف روشن کرده است

لذت نظاره پنهان او را تا شناخت / دل ز صد جا سینه را از شوق روزن کرده است

عادت شمشیر دارد آن بیدادگر / خون عاشق ریخت تا دستش بگردن کرده است

غم دل نه شهریست نه روستایی / غریبست و یارب ندانم کجایی است

شکایت ز تاریکی روز هجران
نویسم درین دیده تا روشنایی است

اگر کوتهی کرده تیغش بقتلم
مرا از خدنگش امید رسایی است

ز غیرت سر خود کشی دارم امروز
ندانم ز خون که دستت حنایی است

مه نو ز بس فطرتش ناقص افتاد
بابروی او بر سر خودنمایی است

شکست استخوان محنت روز هجرم
شب وصل مرا مومیایی است

گرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست
شکر ایزد بمنت عشوه پنهانی هست

پیش تو از زندگی خویش چه گویم جانا
همه جا پیش تو احوال دست و گریبانی هست

همدمان بوی کباب از نفسم می‌شنوند
اندرین سینه همانا دل بریانی هست

همچو آن یار که باشد نگران یار یرا
چشم داغ دل من در ره پیکانی هست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل
دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

مزن ای باد صبا گیسوی جانان برهم
که درین سلسله دل نام پریشانی هست

هر کجا پای نهد بوته خار آید پیش
هر که سودازده شوخی مژگانی هست

هیچگه دست نوازش نکشیدی بسرم
هست بر گردن غیری گرت احسانی هست

مصلحت نیست که از گریه کنم دل خالی
زانکه در شیشه این آبله طوفانی هست

نگشاید سر حلقهٔ مرهم یاران — داغ من منتظر گرد نمکدانی هست

ای صبا از من وامانده بگو یوسف را — گر قدم رنجه کنی کلبهٔ احزانی هست

ساید از کبر کله گوشه گردون چو هلال — با قصی را که درین عهد لب نانی هست

اول دشت جنون گرد بر زندان ما را — تا چه دانیم که شهری و بیابانی هست

هست در دنبالهٔ روز زمزمهٔ من
هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

باما چو همنفس شدی از درد چاره نیست — یعنی ز آه گرم و دم سرد چاره نیست

در باغ عشق هم گل عناصر درست هست — اینجا ز اشک سرخ و رخ زرد چاره نیست

آن سرو قامتی که سر و کار من باوست — بر سر قیامتم اگر آورد چاره نیست

رفتند همرهان و کدورت بمن رسید — وامانده ام ز قافله از گرد چاره نیست

مثال عالم بیچارگیست عشق
گر یار جور کرد جفا کرد چاره نیست

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت — سودن دست شده قسمت ما یا قسمت

تنگ در بر کشدت یار لباسی چو قبا — جامهٔ من کرده ز دست تو قبا یا قسمت

کرده از خنده لبت بر همه تقسیم شکر — زهر چشم است نصیب دل ما یا قسمت

استخوانم همگی نذر سگ کوی تو بود
بعد مرگم همه را خورد همایا قسمت

دل که یکعمر بخون جگرش پروردم
عاقبت بر سرم آورد بلایا قسمت

آب چشم دگران پیش تو قیمت دارد
خون ما را نبود هیچ بهایا قسمت

بوسه مفت باغیار عنایت شد و من
از تو دشنام خریدم بدعایا قسمت

باهمه قرب ز لعلتو بحرمان رفتم
تشنه رفتم ز لب آب بقایا قسمت

واقف آن شمع که روشن شده روزم ز رقیب
آتش افکند بکاشانهٔ مایا قسمت

یار چون بهر سفر زده دامان برخاست
هر که برخاست بخود دست و گریبان برخاست

با وجودیکه نشستن نتوانم از ضعف
بایدم از پی تعظیم عزیزان برخاست

ای بسا خانه که از گریه دلم کرد خراب
آه ازین قطره کزو اینهمه طوفان برخاست

پیش او شمهٔ از ضعف دل خود گفتم
رنگ از چهرهٔ آن سیب زنخدان برخاست

گر نه در واقعهٔ شب آن لب خندان دیده است
گل چرا صبحدم از خواب پریشان برخاست

تا بدامان قیامت ننشیند از پا
هر که با شور جنون دست و گریبان برخاست

سیر هرگز نشود هر که بود گرسنه چشم
شور از دیدن داغم ز نمکدان برخاست

من دیوانه چو از شهر بصحرا رفتم
نالهای عجب از جرگهٔ طفلان برخاست

بخت روزی که گرفتار قفس کرد مرا
شیون از نغمه سرایان گلستان برخاست

نامه کرد رقم بهر من آن آتش خو
کرد دلم دود پیک خواندن عنوان برخاست

نو بهار آمد و شوری ز گلستان برخاست
دل چو بلبل ز بر بم مست و غزلخوان برخاست

چاره درد تو چه توان کرد کنون
گر طبیب از سر بالین تو گریان برخاست

جان من امشب بلب بسیار نزدیک آمده است
ظاهرا روز فراق یار نزدیک آمده است

خواب دیدم شب که از هم ریخت کوه غم چو طور
مژده ای دل وعده دیدار نزدیک آمده است

خانه تاریک چشم یار روشن شد مگر
نکهت پیراهن دلدار نزدیک آمده است

محو شد از خاطر من محنت این راه دور
غالبا منزلگه آن یار نزدیک آمده است

میکشد امروز و فردا یار تیغ امتحان
وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمده است

گرچه کرده از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک آمده است

دهنش نقطه موهوم و کمان هر سه یکیست
کمر او رگ جان راز نهان هر سه یکیست

پیش ناتجربه کاران که درین معرکه اند
ابروی دلبر و شمشیر و کمان هر سه یکیست

زخم ناخورده ز دست افگن دور از گا
هر که گفت آن مژه و تیر و کمان هر سه یکیست

برگه آن دلبر من آنکه جگر خونم ازو | دلمن غنچه گل پره پاپان هر سه یکیست

سخنی از سر تحقیق بگویم
عید و نوروز و شب وصل بتان هر سه یکیست

کس چو من جز تکیش آن لعل شکربار نیست | در دیار ما بغیر از عشق کس در کار نیست

عقل را در کشور ما عشقبازان بار نیست | زهر دارم در دهان و زهره اظهار نیست

بند زلفش از دل صد چاک بردم شانه را | پیچ و تابی کرد و گفتا لایق سرکار نیست

گفتمش تاری مرا از گیسوی خود لطف کن | گفت کفر ناقصت شایان این زنار نیست

نسخه منویس ای طبیب از بهر من زحمت مکش | داروی درد دلم در کلبه عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه ایم | لطف کن ما را نظر را اندک و بسیار نیست

در حریم آن فرامش کن که یاد او بخیر | خالی از مکتوب ما یک رخنه دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را پیوسته در ابرو چین است | تا نگوید کس که این شمشیر جوهردار نیست

گر پر کاه است دارد جذبه از کهربا | در زمین عشق خیز ناکسی بیکار نیست

تا نزد تیغم به پیشش دم نزدم از زندگی | هستی موهوم ورنه قابل اظهار نیست

چون نگردد خوش نفس در دیر منقارها | عندلیبی هم صفیر ما درین گلزار نیست

بی نصیب از درد عشقت او تمارض کرده است | مدعی را بر سر بالین مرد بیمار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی آید شبی
یوسف خود را چگویم بخت من بیدار نیست

وقف از بهر خدا از گریه بس کن تا بکی
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم و دل و جگر پی الخوش پسر گریست
یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

ناصح رسید دوش پی منع گریه ام
احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

گردید خاک در و حرم گل ز اشک من
تا کی توان ز دست غمت دربدر گریست

یکبار گوش بر سخن من توان فکند
چشمم ز آرزوی تو عمری گهر گریست

صد گونه گل ز خاکدر او دمیده است
هر کس در آن حریم برنگ دگر گریست

وقف کنون بحالت خود خنده میزند
بیچاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است
جانم بجسم دست و گریبان نشسته است

یارب ز دود آه کدامین سیاه رو
آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از جلوه ات که یکنفس از پرده رو نمود
شد عمرها که آینه حیران نشسته است

ای چشم یار طرفه بلائی که فتنه هم
در گوشهٔ مدور تو پنهان نشسته است

از بسکه آفتاب جمالتو گرم شد
نور نظر بسایهٔ مژگان نشسته است

باز آگه دل ز پهلوی من از هجوم شک … دیوانه سان به سنگ ز طفلان نشسته است

ای دیده ریزشی که ز دل عقده وا شود … این دانه چشم بر ره باران نشسته است

ای دل مرو به بزم بتان بعد از این مرو … آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

امید بخیه و مرهم نمانده است وقف … زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

تیز دستیهای مژگان ترا تا دیده است … از تحیر تیغ و م در خویشتن دزدیده است

ساز تصویرم بود در پرده عاجز نالیم … ناله دارم که گوش هیچ کس نشنیده است

طالع برگرد سر گردیدن یارم کجاست … گرد دل گردم که بر گرد سرش گردیده است

میکند آینه چین در مجلس اغیار رقص … اختر من بر مراد دیگران گردیده است

میکند حق نمک ثابت مروت را به من … بعد عمری گر بزخم من نمک پاشیده است

راست گوید هر چه گوید وقف از احوال خویش … در هوای قامت خوبان قیامت دیده است

شمع پیش جلوه اش آتش بجانی بیش نیست … گل بر رخسار او برگ خزانی بیش نیست

دل ز زلف دلبران مفروش ای نا قدردان … سود این سودا به جز بی سر و سامانی بیش نیست

کی تواند شد طرف با ناوک انداز ابروش … ماه نو در قبضه اش دیدم کمانی بیش نیست

میکم

میکند هرچند آهو گردن شوخی بلند / پیش آن چشم سخنگو بی زبانی بیش نیست

در جناب عشق شورشنامه خواندم گرازان / قصه لیلی و مجنون داستانی بیش نیست

سخت دشوار است مردن بر گرانجانان بقا / بر سبکروحان فنا نقل مکانی بیش نیست

باشد بتیر حادثات افتادگی باشد سپر / هر که گردن میکشد نشانی بیش نیست

ز بزمش دل بسی ناشاد برخاست / بآه و ناله و فریاد برخاست

ز بس نالیدم از دست اسیری / فغان از بنده و آزاد برخاست

برنگی ناله کردم در قفس دوش / که رنگ از چهره صیاد برخاست

چنان در عشق شیرین کاشتم / که شور از تربت فرهاد برخاست

ز خاکم در هوای کوی جانان / صدای هر چه بادا باد برخاست

ز رشک لاله میسوزم درین باغ / که او با داغ مادرزاد برخاست

نشستی در چمن بر مسند ناز / بخدمت سرو با شمشاد برخاست

دلم بوده است در پهلو نشسته / نگاهش بر تو تا افتاد برخاست

کجا برم اکنون ولی را / که از ویرانه و آباد برخاست

از بزم در جستجویت دل نه تنها رفته است
عضو عضوم در تمنای تو از جا رفته است

ما نمی‌نالیم از سنگین دلیهایت ولی
تا فلک شور شکست از شیشهٔ ما رفته است

کی دهم از دست اگر صد گل مرا بر سر زنند
ذوق آن خاری که از راه تو در پا رفته است

بر سر گنجشک کی از چنگل شهباز رفت
بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است

خیمه بیرون میزند وقف جنون من ز شهرها
سیل اشکم بهر رفت و روب صحرا رفته است

در عشق نه تسبیح و نه زنار ضرور است
تاری بکف از طره دلدار ضرور است

ایدل چه خوری خون جگر زین غم پنهان
یکبار بآن بنخیر اظهار ضرور است

جان میدهم از درد تو در باب خدا را
پرسیدن احوال من زار ضرور است

در کوی تو از دیده چنان سیل برانیم
ما را ز ادب این در و دیوار ضرور است

آسوده دلا از نمک غم بچشانند
بر خوان محبت دل افگار ضرور است

صبر است دوای دل بیمار تو وقف
افسوس که کم داری و بسیار ضرور است

شنیده‌ام که بدست تو نازنین داغ است
بیا و بر دل من نه که داغ بر داغ است

نیاز من بدرش بسکه ناقبول افتاده
ز مشق سجده بجا صلم چنین داغ است

بعثی

بعشق لاله عذاران مپرس حال دلم | که آنچه ماند بدستم ز دل همین داغ است
بیا بدیدهٔ من کز شرر فشانی اشک | بسوخت گوشهٔ دامان و آستین داغ است

چرا کباب نباشند بلبلان
که گل ازان روی آتشین داغ است

دل برد و بیدماغی او همچنانکه هست | جانی نماند و یار همان خصم جان که هست
گشتیم پیر و تاب و توانی بما نماند | وان بی یقین چو آن بدلش وان ابن کمان که هست
برخاستم سبک ز سر جان و لیک یار | با من بحکم ناز همان سرگران که هست
انکار از جراحت پنهان چسان کنم | گوید بصد زبان مژه خون چکان که هست
گفتم علاج تلخی کامم بدهر نیست | خندید و گفت آن لب شکرفشان که هست
راز درون ز مستی عشقم برون فتاد | می خوردن آشکار کند هر نهان که هست
نومید از قبول مشو ای دعا برو | باز است همچنان در هفت آسمان که هست

نمانده چاره بجز جان سپردنم
دل برد و بیدماغی او همچنان که هست

دل همان روز ترا دشمن جانی دانست | که ترا یار فلانی و فلانی دانست
دامن پیر خرابات بکف نگذارد | هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

از سویدای دل خویش نباشی غافل / سر بسیار ازین نقطه توانی دانست

همچو پروانه نهان کرد سرش میگردد / گرچه دل گرمی آن شمع زبانی دانست

اینکه یکعمر توام دوست تر از جان بودی / تا چه کردی که دلت دشمن جانی دانست

سعی در راز نهان کردن خویشم عبث است / خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست

صد سر تیر از ان شوخ جدا میگردد / تا دل از ابروی او سخت کمانی دانست

دل ماتم زده را دی بگلستان بردم / نغمه مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

از سر دهان و کمرش هیچ مپرس
نتوانی تو باین هیچمدانی دانست

کسی بسان تو پیدا دگر نیامده است / بکینه چو نهی تو تیغ بر نیامده است

ز دست رفت هزاران گلم ولی شد شکر / که خار راه تو از پا بدر نیامده است

نکرد فرق نگاهش میان ما و رقیب / کسی ز میکده هشیارتر نیامده است

برای پرسش حال دل حزین و
ز تیر یار کسی پیشتر نیامده است

غمت نمیشود از من جدا قرین این است / ز پهلویم نرود درد همنشین این است

فتاده است نظر بر هزار شاخ گلم / هلاک تیر تو گردم که دلنشین این است

کنم

گرفته دامن او روز حشر خواهم گفت   کسی که زد بچراغ من آتشین این است

بگوی یار بریز اشک و حاصلی بردار   پی زراعت تخم عمل زمین این نیست

صبا پیام تو دارد لیک غنچه دل من   نکرد میل شکفتن دل حزین این است

نموده است مه از طرف پیشانی   تو هم نقاب برافکن بگو جبین این است

نشین بگوشه و معنی شکار کن واقف
که صید بادیه قدس را کمین این است

نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست   پایم از کار شد و سعی رسیدن باقی است

قامتم حلقه شد از مشق سجود در دوست   همچنان در سر من ذوق خمیدن باقیست

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا   هوس شربت دیدار چشیدن باقیست

حسنت آخر شد و دل گرم طپشها هنوز   شمع افسرده ز پروانه پریدن باقی است

شده نزدیک که از خود برد خواب عدم   بازم میل تو با فسانه شنیدن باقیست

زامتداد شب هجران مشو ای دل غمگین   که امید سحر وصل دمیدن باقیست

اشک اگر کم شده از گریه نباشم نومید   نوبت خون دل از دیده چکیدن باقیست

گر براه تو زمین گیر شدم باکی نیست   نوبت پای بسر کرده دویدن باقیست

واقف از عشرت پیری شده دستم بیکار   هوس دامن دلدار کشیدن باقیست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست / دل نیست در جهان که بجان مایل تو نیست

ای عشق رخت در دل من می نهی منه / این خانهٔ غم است بر و منزل تو نیست

روشن چنان شود ز تب تو سوز و گداز من / شمعی است داغ عشق که در محفل تو نیست

در روزگار قطرهٔ خونی که سنگ شد / بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست

تعمیر دل نمیکنی ای خانمان خراب / فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

مشکن خمار خویش بخون حلال من / خون حرام مدعیان قابل تو نیست

عزم سفر نمودی و منیالم از فراق / یا رب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا تهی در حریم عشق / غافل حریف ره قدم کاهل تو نیست

گرچه از پهلوی دل صد گونه رنجم حاصل است / کی توان پهلو تهی کردن ازو آخر دل است

سرو را با قامت زیبای او نسبت مکن / ریشهٔ آن در گل است و ریشهٔ این در دل است

داد من یارب که خواهد داد چیزانم بسی / بخت در خواب گران جانانه ام بر غافل است

جان بحسن خواهش اغیار می باید سپرد / عشقبازان را امر که خویش مردن مشکل است

حسن سعیت سنگ را هم صورت معشوق ساخت / دست شیرین کار تو ای کوهکن بر قابل است

بر سر کویش بجان خویشتن در مانده ام / پای من در گل فرو رفته است دستم در گل است

با همه شوخی زیادت رفتم و مقدور نیست — سرو من در سرزمین دل ترا پا در گل است

چون درین ره پا نهادی باید از سر گذشت
در دیار عشق واقف دار یکسر منزل است

ز بی‌یاری سر و کارم بزاریست — ز بیکاری مرا صد زخم کاریست
چه می‌پرسی ز صبر من که فوتیست — چه گویم از قرار خود قراریست
سکندر طالعی اهل دران بزم — بتخت منصب آئینه داریست
ز آب چشم من ای پاکدامن — بکش دامن که از سر چشمه جاریست

اگر واقف نه بیند روی جانان
بدانید ای رفیقان کین قراریست

دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست — نوشته است خط قلم از جبین پیداست
ز گریه چشم کرا پاک کرده که ترا — نشان خون دل از طرف آستین پیداست
چو شعله سرکشی یار پنهان نیست — نقاب سوزی آرزوی آتشین پیداست
مرا برون ز قفس بعد مرگ خواهد کرد — ز نخوت گیری صیاد آنچنین پیداست

همه تو نسبت روش چه میکنی واقف
تفاوت درجات این دقیقه بین پیداست

یار هر گز شیوه یاری نمیداند که چیست / عمر آیین وفاداری نمیداند که چیست

بارها جان من از زاری بلب آمد همی / دل هنوز از عشق بیزاری نمیداند که چیست

ناله اش صیاد را دلتنگ گردانید حیف / مرغ ما قدر گرفتاری نمیداند که چیست

دل بکوی او ز رنج روزگار آسوده است / در بهشت افتاده بیماری نمیداند که چیست

خیل دلها را بسان آهوان رم میدهد / چشم او عاشق نگهداری نمیداند که چیست

چشم او در کعبه می پرستی میکند
کافرست آیین دینداری نمیداند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چراست / دلم شکسته و جانم در اضطراب چراست

چو سیل اشک تو گردی روان ز دیده من / دگر مپرس ز من خانه ات خراب چراست

ز زلف یار بگو ای صبا ز جانب من / گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست

همیشه از سر من بیدرنگ میگذری / تو عمر اگر نه ای بیوفا شتاب چراست

دلا تو خود بسر آتش از غمش رفتی / سپند وار نمیدانم اضطراب چراست

میان آینه و چشم پاک فرقی نیست
ترا ز دیده چنین حجاب چراست

گر بقدر حسرت دل دیده ما میگریست / ابر از بی مایگی بر حال دریا میگریست

باد ایام

یاد ایامی که طوفان داشت شوق گریه ام / قطره‌ٔ میخواستم از دیده دریا میگریست

نیست امروزی که می آید بشور از حرف عشق / دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست

کردم از همچشمی مردم کنون قطع نظر / پیش ازین از چشم من بدعوا میگریست

شب که درد بیکسی بسترم افکنده بود / شمع بر بالین من استاده تنها میگریست

پیش تو شب در مجلس می بودم و بر حال من / تا سحر که جام می خندید و مینا میگریست

همچو من نشد در گریه کس رسوای شهر
کوهکن در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق بافسر چه حاجت است / سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است

راضی شدم بکشته شدن خط برون میار / در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است

از دل برای چو تو بتی ناز میکشم / ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است

دل خانه خداست درو دل گرفته ایم / رفتن باحتیاج بهر در چه حاجت است

آئینه دار طلعت جانانه گشته ایم
 مرا بملک سکندر چه حاجت است

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ است / من تقربا بنت انچه نیرنگ است

فکر واشد مکن چو گل زنهار / غنچه باش ای دل این چمن تنگ است

بکن آهنگ خون مرغ دلم — که عجب بلبل خوش آهنگ است
بی سرانجام نشاطین به بین — باده در تاک شیشه در سنگ است
زیب دستار شاهد غم اوست — گل اشکم اگرچه بیرنگ است

بر سر زخم داغ او وقف
در میان دل و جگر جنگ است

میتوانم ذوق باغ دیدن نیست — ساز و برگ غزل شنیدن نیست
در دیار یکه تیره روز اشد — صبح را طالع دمیدن نیست
شود ار گردش فلک معلوم — که جهان جای آرمیدن نیست
ریخت زنگ فسردگی خونم — در نصیبش بگر چکیدن نیست
هر که مشیت ز بوی گل گوید — سخنش قابل شنیدن نیست
پیش رعنائی تو از حیرت — سرو را تاب قد کشیدن نیست
نیست پوشیده حال ما وقف — حاجت پیرهن دریدن نیست

ای سیل بهاران که ترا موسم خوش است — بگذر ز سر کلبهٔ ما آنچه خروش است
شهانه مرا با سر زلفش سر سوداست — هر کس دل صد چاک بکف شانه فروش است

مشکل

مشکل که ازین بحر نهد روی بساحل
کشتی مرا حلقهٔ گرداب بگوش است

پرکاری آن سادهٔ عذار آه مپرسید
غارتگر دل آفت جان دشمن هوش است

پیش دل روشن نزنی دم ز خوش آمد
گر باد برانی کتی این شمع خموش است

نتوانم که زنم دم ز اقامت
چون صبح مرا جامهٔ احرام بدوش است

بقصد کشتن من یار گر ز جا برخاست
ز موی موی تنم بانگ مرحبا برخاست

چنان ز جور تو آمادهٔ فغان شده ام
که از شکست دلم شیشه صدا برخاست

نشست و خاست کسی را که دست داده بیار
بمدعی ننشست و بمدعا برخاست

چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد
مرا چو دید سگ کوی او ز جا برخاست

گلی بریز بخاک شهید خود باری
بعهد جور تو گر رسم خونبها برخاست

بآستان تو ای شاه حسن نام
نشسته بود گدایی که بینوا برخاست

دل از کف رفت و تدبیری نماندست
چه گویم تاب تقریری نماندست

چو مجنون آنچنان کاهیدم از عشق
که از من غیر تصویری نماندست

کدامی سخت جان را کرده صید
که در ترکش ترا تیری نماندست

خرابی آنقدر دارد دل من — که در وی جای تعمیری نمانده است

بدامان جوانی میدهم دست — جهان پیر را پیری نمانده است

ز زلفت شد چنان سودا جهانگیر — کبی دیوانه زنجیری نمانده است

سپردم کار خود [illegible] بتقدیر — که حالا وقت تدبیری نمانده است

نقش پیشانی من بر در جانانه نشست — بسد الحمد که نقش من دیوانه نشست

یار در دیده اغیار نشیمن کرده است — ما چه گوییم که با مردم بیگانه نشست

آسمان گشت بکام دل ما بعد از مرگ — خاک من خم شد و در گوشه میخانه نشست

جگر از بیکسی طفل سرشکم خون شد — که بخاک سر راه تو یتیمانه نشست

بی تو ای انجمن افروز صفا پرتو شمع — گرد کلفت شده بر خاطر پروانه نشست

جز غم او که بدل کرده فرو کش واقف — ما ندیدیم که سیلاب بویرانه نشست

شکر میگویم که از من خاطری دلگیر نیست — هیچکس نالان از این دیوانه زنجیر نیست

در دل سخت تو اشک و آه را تاثیر نیست — بعد از این جز صبر ورزیدن دگر تدبیر نیست

گر باحوال خراب ما نپردازی رواست — بیت احزانیم ما را طالع تعمیر نیست